

عشق از نظر مولانا جلال‌الدین*

منوچهر مرتضوی

کلید واژه‌ها:

مولانا جلال‌الدین را می‌توان سر حلقه عارفان عاشق و سلطان بلامنازع مکتب عرفان عاشقانه و مکمل عرفان آتشین ایرانی نامید. مولانا روش عاشقانه‌ای را که به موازات روش زاهدانه در طی چند قرن تطور و تحول عرفان عاشقانه تکامل یافته و در آثار شیخ فریدالدین عطار در رنگ ثابت و مشخصی به خود گرفته بود بحد اعلای تکامل و لطافت رساند.

روش عاشقانه که چند قرن همدوش و موازی روش عابدانه یکی از دو شمّ و روش مکتب تصوف اسلامی محسوب می‌شد با نبوغ خداداد و عشق آتشین مولانا رجحان قطعی بر روش زاهدانه پیدا کرد و مذهب مختار کاملان واصلان و اهل معرفت قرار گرفت. مولانا یکباره حدود و ثغور مکاتب کلاسیک تصوف را درهم شکست و مسندها را برانداخت و با آداب و قیود و تکالیف پشت پا زد و اساس معرفت و عرفان را بر عشق و شور و مستی و محبت استوار ساخت.

*. مجله دانشکده ادبیات تبریز، سال ۷، شماره ۱، خرداد ۱۳۳۴، شماره پیاپی ۳۴، صص ۶۷-۸۰.

مثنوی معنوی بزرگ‌ترین گنجینه عشق و عرفان، عالی‌ترین زاینده فعالیت ذهن و قواد و مغز توانا و روح حساس بشر متفکر، یکی از کامل‌ترین آثار معنوی جهان، اثری که هنوز بعد از قرون متمادی مشرف بر کلیه آزمایش‌های اندیشه و روح بشر است با نغمه‌های جانسوز نی عاشق آغاز می‌شود و سرآغاز این دفتر معرفت به حدیث راه پرخون و سخن جانسوز عشق مجنون آراسته است. مولانا در آغاز مثنوی از زبان نی نالان کوشش جان مشتاق عاشق را برای دریدن حجاب کثرت و درک بی‌واسطه وحدت و اتصال قاطع و فنای کامل در دریای ابدیت و پیوستن به اصل خویش به شیواترین بیان شرح می‌دهد و هر حرکتی را در عالم وجود ناشی از این عشق و اشتیاق به سوی اصل و در جستجوی وصل می‌داند. می‌گوید:

آتش نی از عشق است، جوشش می‌از عشق است، فضیلت بشر بر کاینات و برابری جسم خاکی او با افلاک هم از عشق است، طیب جمله دردها بی درمان عشق است، مزیل نخوت‌ها و ناموس‌ها عشق است اگر ناله نی آتش در جان سوختگان می‌زند از آنست که به حدیث عشق و به نغمه جانسوز فراق مترنم است اگر آنچه نی در پرده‌های زیر و بم می‌گوید فاش بر زبان من جاری شود جهان خراب خواهد شد:

آتش عشق است کاندر نی فتاد

جوشش عشق است کاندر می فتاد

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جمله علت‌های ما
 ای دوای نخوت و ناموس ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 سر پنهانست اندر زیر و بم
 فاش اگر گویم جهان بر هم زخم
 آنچه نی می‌گوید اندر این دو باب
 گر بگویم من جهان گردد خراب^(۱)

جدیت عشق به زبان و بیان در آمدنی نیست، هر سری را بر زبان می‌توان جاری ساخت جز راز عشق، هر رازی را می‌توان بر صفحه کاغذ ثبت کرد جز راز سوزان عشق، زبان از راز عشق بسوزد و کاغذ آتش گیرد و قلم بر خود شکافد، عقل با همه زیرکی در شرح عشق چو خر در گل بماند. بالاخره حدیث عشق را از خود عشق باید پرسید زیرا برای آفتاب لیلی جز خود او جستن از کوری و ابله‌ی است:

هر چو گویم عشق را شرح و بیان
 چون به عشق آیم خجل کردم از آن
 گرچه تفسیر زبان روشنگر است
 لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
 چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 چون سخن در وصف این‌حالت رسید
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

عقل در شرحش چو خر در گلِ بخت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت^(۲)
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 گر دلالت باید از وی رو متاب^(۳)

هرچه معشوق است و عاشق در برابر معشوق وجودی ندارد:

جمله معشوقست و عاشق پرده
 زنده معشوقست و عشاق مرده^(۴)

رهبر مولانا نیز خود عشق است:

پر و بال ما کمند عشق اوست
 مو کشانش می کشد تا کوی دوست^(۵)

بیماری عشق جدا از دیگر بیماریهاست و نه تنها چون دیگر علتها مکدر
 مغز و جان نیست بل کاشف اسرار و اضطراب رموز الهی می باشد:

علت عاشق ز علتها جداست
 عشق اضطراب اسرار خداست

اصل، عشق و اشتیاق و هیجان روح و خلجان باطن است، و این عشق و
 اشتیاق متوجه هر جمالی باشد چون هر چه در جهان استسایه و مظهری از جمال
 لایزال آسمانی است رهبر و هادی عاشق بسوی جمال حقیقی خواهد بود:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است

عاقبت ما را بدان شه رهبر است^(۶)

عشق برتر از دو عالم و مذهب عشق بالاتر از مذاهب مختلف است؛ مذهب

عشق مذهب عدم و فزای محض می‌باشد و قدم عقل در قلمرو عشق لنگ است:

با دو عالم عشق را بیگانگی است

واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است

غیر هفتاد و دو ملت کیش او

تخت شاهان تخته‌بندی پیش او

پس چه باشد عشق دریای عدم

در شکسته عقل را آنجا قدم^(۷)

حافظ شرط اول قدم سلوک در ره عشق را دست از عقل و دل و جان

شستن معرفی می‌کند:

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن

شرط اول قدم آنست که مجنون باشی^(۸)

و تنعم را با عشق سازگار نمی‌داند:

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست

عاشقی شیوه‌رندان بلاکش باشد^(۹)

مولانا نیز همین عقیده را دارد و می‌فرماید: عشق از اول با سختی و خون

ومرگ و شکنجه توأم است تا آنانکه قدم ثبات ندارند پی کار خویش گیرند و

شعله‌های اول عشق برای آنست که قلب غش‌آلود خامان را از زرناب کاملان
جدا سازد:

پس شکنجه کرد عشقش بر زمین
خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول سرکش و خونی بود
تا گریزد آنکه بیرونی بود^(۱۰)

تو که بیک خواری از عشق گریزانی جز نام از عشق چیزی نمی‌دانی:

تو بیک خواری گریزانی ز عشق
تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید بدست^(۱۱)

حرکت کاینات و گردش تکاملی و تطور موجودات همه ناشی از عشق است:

دور گردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات
کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی
کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی هر جا فسردی همچو یخ
کی شدی پر آن وجویان چو ملخ

ذره ذره عاشقان آن جمال

می‌شتابد در علو همچون نهال^(۱۲)

عشق قوی‌ترین و بزرگ‌ترین قدرت در عالم وجود می‌باشد و در تمام

ذرات وجود ساریست:

عشق جوشد بحر را مانند دیگ

عشق سایه کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف

عشق لرزاند زمین را از گزاف^(۱۳)

فضیلت و سروری مطلق رسول اکرم (ص) نیز از برکت عشق و شوری بود

که خدای بزرگ در وجود پاکش به ودیعه نهاده بود. سرشت رسول بزرگوار از

عشق بود و بخاطر همین عشق محمدی خداوند کاینات را به وجود آورد:

با محمد بود عشق پاک جفت

بهر عشق او را خدا لولاک گفت

گر نبودى بهر عشق پاک را

کى وجودى دادمى افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنى

تا علو عشق را فهمى کنى

خاک را من خوار کردم یکسرى

تا ز دل عاشقان بویى برى^(۱۴)

زیرکی از ابلیس و عشق از بشر است، و برای گذشتن از دریای بیکران

وجود عشق باید نه چالاکی:

داند او کو نیک‌بخت و محرمست
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
 زیرکی آمد سیاحت در بخار
 کم رهد غرقست او پایان کار
 وانگهان دریای ژرف بی‌پناه
 در رباید هفت دریا را چو کاه
 عشق چون کشتی بود بهر خواص
 کم بود آفت بود اغلب خلاص

چون مجنون دید ناقه هوای کره دارد و رهبر او بسوی لیلی نتواند بود
 خود را از اشتر بز پر افکند و پایش شکست و بسر غلطان چون گوی جانب
 معشوقه روان شد پس اگر در عشق مولی صادقی در حالی که می‌بینی مرکوب تن
 هر روز ترا فرسنگ‌ها از مولی دور می‌کند چگونه سوار جان از مرکوب تن فرو
 ناری:

زین کند نفرین حکیم خوش دهن
 بر سواری کو فرو ناید ز تن
 عشق مولی کی کم از لیلی بود
 گوی گشتن بهر او اولی بود
 گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
 غلطغلطان در خم چوگان عشق

کاین سفر زین پس بود جذب خدا

وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

مر با هست آنست که توسن سرکش عشق را رام کند ولی چون هیچ
کمندی بر گرد عشق نیاید باید کمند عشق را بر گردن خود پذیرفت و خود رام
عشق شد:

آنکه ارزد عشق را صید است و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صدی او شوی

دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست

صید بودن خوشتر از صیاد است^(۱۵)

پر و بال ما کمند عشق اوست

مو کشانش می کشد تا کوی دوست^(۱۶)

عشق‌ورزی وسیله دیدار دوست و روزنه‌ایست بسوی جمال بی مثال او:

هین دریچه سوی یوسف باز کن

وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق‌ورزی آن دریچه کردن است

کز جمال دوست دیده روشن است

پس هماره روی معشوقه نگر

این بدست تست بشنو ای پسر

راه کن در اندرونها خویش را
دور کن ادراک دوراندیش را^(۱۷)

ادعای عشق با توقع حرمت و خودنمایی و حيله و رنگ سازگار نیست،
باید از نقش‌ها عریان و سراسر جان شد:

عشق و ناموس ای برادر راست نیست
بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم^(۱۸)

لازمه توفیق در عشق و پیوستن به حقیقت، صداقت و خلوص نیت است.
عشق حقیقی آنست که جز ذات معشوق هدفی نداشته باشد و گرنه:

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

بیت فوق با بیت دیگر مولانا:

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است
عاقبت ما را بدان شه رهبر است

منافاتی ندارد و آنچه مورد نظر و توصیه مولاناست اخلاص و صداقت در
عشق است. مولانا می‌گوید این عشق صادقانه و مخلصانه خواه از این سر باشد
و خواه از آن سر، خواه مستقیماً متوجه جمال حقیقی باشد و خواه متوجه مظاهر
خاکی آن جمال عاقبت ما را به سوی معشوق حقیقی رهبر است و شرط همان

اخلاص و صداقت و داشتن عشق حقیقی و شور باطنی و عمیق می‌باشد و گرنه عشقی که بر اساس امیال پست حیوانی و غرایز جسمانی استوار باشد عشق نیست بلکه باعث ننگ است. پس منظور مولانا در بیت دوم «عاشقی» در مفهوم واقعی آنست در حالی که در بیت نخست خود می‌فرماید که به سبب ضیق الفاظ این نوع تمایلات نازل و مبتذل را عشق می‌نامد و گرنه این چنین امیال از نظر حقیقت «عشق» نیست بلکه «مورث ننگ» است و توجیهاات دیگری که شرح مثنوی در این باره ذکر کرده‌اند ناشی از عدم درک مفهوم حقیقی این دو بیت می‌باشد.

مولانا عشق را دریای عدم می‌داند و عاشق حقیقی در نظر او کسیست که از قید هستی و نمودهای رنگارنگ رها و مستغرق نیستی و یکرنگی و وحدت باشد:

پس چه باشد عشق دریای عدم
 در شکسته عقل را آنجا قدم^(۱۹)
 عاشقان را کار نبود با وجود
 عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
 بال نی و گرد عالم می‌پرند
 دست نی و کوز میدان می‌برند
 آن فقیری کو ز معنی بوی یافت
 دست ببریده همی زنبیل بافت
 عاشقان اندر عدم خیمه زدند
 چون عدم یکرنگ و نفس واحدند^(۲۰)

عشق حقیقی آتشیست که هرچه جز معشوق باشد می‌سوزد و قلم «لا» در «الاله» می‌راند. قصر توجه عاشق به معشوق لازمه عشق حقیقی است و عشقی که چنین نباشد عشق نیست بلکه هرزه سودایی است:

حبذا آن شرط و شادا آن جزا
 آن جزای دلنواز جان فزا
 عاشقان را شادمانی و غم اوست
 دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
 غیر معشوق ار تماشایی بود
 عشق نبود هرزه سودایی بود
 عشق آن شعله است کو چون برفروخت
 هر چه معشوق باقی جمله سوخت
 تیغ لا در قتل غیر حق براند
 در نگر آخر که بعد لا چه ماند
 ماند الاله و باقی جمله رفت
 شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
 خود هم او بود اولین و آخرین
 شرک جز از دیده احول مبین^(۲۱)

کما عشق در فنا و حیات جاودان عاشق در مرگ از خودو زندگی به معشوق است:

سخت تر شد پند من از پند تو
 عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد
 بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
 تو مکن تهدیدم از کشتن که من
 تشنه زارم به خون خویشتن
 عاشقان را هر زمانی مردنیست
 مردن عشاق خود یک نوع نیست
 او دو صد جان دارد از جان هدی
 وان دو صد را می‌کند هر دم فدا
 گر بریزد خون من آن دوست رو
 پای کوبان جان برافشانم بر او
 آزمودم مرگ من در زندگیست
 چون رهم زین زندگی پابند کیست
 اقتلونی اقتلوی یا تقات
 ان فی قتلی حیاتا فی حیات^(۲۲)

ایضاً:

مابها و خون بها را یافتیم
 جانب جان باختن بشتافتیم
 ای حیات عاشقان در مردگی
 دل نیابی جز که در دل مردگی^(۲۳)

عشق پاک و درک بی‌شائبه جمال جانان بهترین رهبر و بزرگ‌ترین معلم

بشمار می‌رود، عاشق صادق به قدرت عشق بهویی بکوی دوست رسد و مقام و منزلتی را که با عبادت هفتاد ساله بدان نتوان رسید احراز کند:

بس کنم دلبر در آمد در خطاب
 گوش شو واللّه اعلم بالصواب
 چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس
 کو چو عیاران کند بر دار درس
 گرچه آن عاشق بخارا می‌رود
 نی بدرس و نی باستان می‌رود
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 دفتر و درس و سبقشان روی اوست
 خامشند و نعره تکرارشان
 می‌رود تا عرش و تخت یارشان
 درسشان آشوب و چرخ و زلزله
 نی زیاداتست و باب و سلسله^(۲۴)

خدا طالب عشق و اخلاص و نیت پاک است و یک لحظه سوز را با صد ساله عبادت برابر نمی‌دارد. معشوق ازلی خواهان عشق و درد است نه تصنع و تکلف و قیل و قال و لفظ بازی. عشق بالای مراتب و احوال و مذهب فوق مذاهب و ادیان قرار دارد:

وحی آمد سوی موسی از خدا
 بنده ما را ز ما کردی جدا

من نکردم خلق تا سودی کنم
 بلکه تا بر بندگان جودی کنم
 هندیان را اصطلاح هند مدح
 سندیان را اصطلاح سند مدح
 ما برون را ننگریم و قال را
 ما درون را بنگریم و حال را
 چند ازین الفاظ و اضممار و مجاز
 سوز خواهم سوز با آن سوز و ساز
 آتشی از عشق در جان برفروز
 سر بسر فکر و عبارت را بسوز
 موسیا آداب‌دانان دیگرند
 سوخته جان و روانان دیگرند
 عاشقانرا هر نفس سوزید نیست
 برده ویران خراج و عشر نیست
 در درون کعبه رسم قبله نیست
 چه غم ارغواص را پاچیله نیست
 تو ز سرمستان قلاووزی مجو
 جامه چاکان را چه فرمایی رفو
 ملت عشق از همه دینها جداست
 عاشقان را مذهب و ملت خداست^(۲۵)

در دفتر اول فرماید:

لیک درویشی که آن تشنه خداست
 هست دایم از خدایش کار راست
 لیک درویشی که تشنه غیر شد
 او حقیر و ابله و بی خیر شد
 نقش درویشان است او نی اهل جان
 نقش سگ را تو بیند از استخوان
 فقر لقمه دارد او نی فقر حق
 پیش نقش مرده کم نه طبق
 عاشق حق است او بهر نوال
 نیست جانش عاشق حسن و جمال
 گر توهم می کند او عشق ذات
 ذات نبود وهم اسماء صفات
 عاشق تصویر و وهم خویشتن
 کی بود از عاشقان ذوالمنن
 عاشق آن وهم اگر صادق بود
 آن مجازش تا حقیقت می رود^(۲۶)

جالب توجه آنجاست که مولانا چون در بیان معارف و حقایق پرده‌ها را برمی‌درد و رموز اولین و آخرین را فاش برمی‌خواند اهل قشر و ظواهر را که همیشه انکشاف حقایق و اسرار را موجب بی‌رونقی بازار خود می‌دیده و خواره مزاحم اهل لب و حقیقت بوده‌اند مورد انتقاد و دشنام قرار می‌دهد و می‌فرماید:

شرح می‌خواهد بیان این سخن
 لیک می‌ترسم ز افهام کهن
 فهم‌های کهنه کوتاه نظر
 صد خیال بد درآرد در فکر
 بر سماع راست هر کس چیز نیست
 لقمه هر مرغکی انجیر نیست
 خاصه مرغ مرده پوسیده‌ای
 پر خیالی، اعمتی، بی‌دیده‌ای^(۲۷)

در عشق حقیقی هر چه حز معشوق باشد سد راه است و این عشق
 آشناک حتی وجود وسائط را بر نمی‌تابد؛ اگر هم نیازی به وجود باشد این نیاز تا
 وصول به معشوق است و بعد از حصول وصال اوقات گرانبهایی را که باید
 صرف راز و نیاز با معشوق شود در پای وسائط و وسائل تلف کردن عین ابله‌ی
 است و بدان ماند که عاشقی در کنار معشوق وقت عزیز و گرانقدر وصال را
 صرف خواندن نامه‌های دیرین معشوق کند. بنده معشوق باش نه بنده احوال و
 اوقات و وسائط، اگر بنده معشوق باشی احوال و اوقات و وسائط حلقه بندگی تو
 درگوش خواهند کشید:

آن یکی را یار پیش خود نشانند
 نامه بیرون کرد و پیش یار خوانند
 بیت‌ها در نامه و مدح و ثنا
 زاری و مسکینی و بس لابها

گفت معشوق این اگر بهر من است
گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این یاری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیک
من نمی یابم نصیب خویش نیک
آنچه می دیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می بینم وصال
گفت پس من نیستم معشوق تو
من ببلغار و مرادت در فتو
عاشقی تو بسر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم مطلوب کلی تو من
جزو مقصودم ترا اندرز من
هست معشوق آنکه او یکتو بود
مبتدا و منتهایت او بود
میر احوال است نی موقوف حال
بنده این ماه باشد ماه و سال
عاشقی حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می تنی

آنکه گه ناقص گهی کامل بود
 نیست معبود خلیل آقل بود
 وانه آقل باشد وگه آن و این
 نیست دلبر لا احب الالفین
 هست صوفی صفا چون ابن وقت
 وقت را همچون پدر بگرفته سخت
 لیک صافی غرق عشق ذوالجلال
 این کسی نی، فارغ از اوقات و حال
 غرقه نوری که او لم یولد است
 لم یلد لم یولد آن ایزد است
 رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای
 ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
 منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
 بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
 منگر این را که حقیری یا ضعیف
 بنگر اندر همت خود ای شریف^{(۲۸)(۲۹)}

و ناظر به همین موضوع قول مولانا در تفسیر شعر سنائی:
 بهرچه از راه و امانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
 بهرچه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا
 و منی قول‌النبی ان سعدالغیور و انا اغیر منه واللّه تعالی اغیر منی و من
 غیرته حرم الفواحش ما ظهر و ما بطن:

جمله عالم زان غیور آمد که حق
برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که با سلطان شود او همنشین
بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه
گر گزیند بوس پا باشد گناه
شاه را غیرت بود بر هر که او
بو گزیند بعد از آن که دیدرو
اصل غیرت‌ها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی اشتباه
ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سیر سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
ای رهیده جان تو از ما و من
ای لطفه روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شوند آن یک تویی
 چونکه یک‌ها محو شد آنک تویی
 این من و ما بهر آن برساختی
 تا تو با خود ترد خدمت باختی
 تا تو با من و تو بک جوهر شوی
 عاقبت محض چنان دلبر شوی
 تا من و توها همه یک جان شوند
 عاقبت مستغرق جانان شوند
 آنکه او بسته غم و خنده بود
 او بدین دو عاریت زنده بود
 باغ سبز عشق کو بی منتهاست
 جز غم و شادی درو بس میوهاست
 عاشقی زین هر دو حالت برتر است
 بی بهار و بی خزان سبز وتر است^(۳۰)

مولانا جلال‌الدین در دفتر اول مثنوی از دو سره بودن عشق سخن می‌گوید و عاشق و معشوق را در عین حال معشوق و عاشق می‌داند و می‌فرماید «هر مطلوبی» برای تحقق مطلوبیت و «هر معشوقی» برای تحقق معشوقیت خود طالب و عاشق «طالب و معشوق خود» است پس هر عاشقی به اعتباری معشوق و هر معشوقی به اعتباری عاشق می‌باشد:

جمله شاهان پست پست خویش را
 جمله خلقان هست، مست خویش را

جمله شاهان برده برده خودند
 جمله خلقان مرده مرده خودند
 می شود صیاد، مرغان را شکار
 تا کند ناگاه ایشان را شکار
 دلبران را دل اسیر بیدلان
 جمله معشوقان شکار عاشقان
 هر که عاشق دیدیش معشوق دان
 کو بنیست هست هم این و هم آن
 تشنگان گر آب جویند از جهان
 آب هم جوید به عالم تشنگان^(۳۱)

عاشق واقعی هم قهر و هم مهر معشوق را دوست دارد زیرا قهر و جور
 مشعوق نیز حاکی اس اعتنای او به عاشق است. آنچه موجب یأس عاشق
 می باشد بی اعتنایی معشوق است و گرنه اعتنای او خواه مثبت (مهر) و خواه منفی
 (قهر) دلیل تمایل معشوق و ارزش عاشق در پیشگاه او و اسباب امیدواری دل
 عاشق است، به قول نظامی:

اگر با دیگرانش بود میلی
 چرا ظرف مرا بشکست لیلی

استغراق مولانا در عشق دوست بجایی رسیده است که اگر در برابر جور
 دوست ناله ای می کند ناله شوق است نه ناله درد. ولی مولانا ازین ناله نیز نادم
 است و می ترسد که دوست ناله و فزع او را باور کند و ترک جور گوید. اما باید

دانست که این حال مولانا نه از باب رضا بخواست دوست و تسلیم در برابر تقدیر اوست بلکه مولانا در حدی از کمال سیر می‌کند که قهر دوست را مهر می‌بیند و انتقام او را از جان شیرین عزیزتر می‌دارد. مولانا متحمل رنج دوست نیست بلکه از رنج او احساس لذت می‌کند:

ای بدی که تو کنی در خشم و چنگ
 با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
 ای حفای تو ز دولت خوبتر
 و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
 نار تو این است نورت چون بود
 ماتم این، تا خود که سورت چون بود
 از حلاوت‌ها که دارد جور تو
 وز لطافت کس نیابد غور تر
 یاد آور از محبت‌های ما
 حق مجلس‌ها و صحبت‌های ما
 نالم و ترسم که او باور کند
 وز ترحم جور را کمتر کند
 عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
 ای عجب من عاشق و این هر دو ضد^(۳۲)

حافظ شیراز از سختی راه پر نشیب و فراز عشق نالان است و می‌فرماید:

فراز و شیب بیان عشق دام بلاست
 کجاست شیردلی کز بلا پرهیزد

آن شیردل کز بلا نپرهیزد مولاناست که نشیب را با فراز و بلا را با رفاه در برابر دیده یکی بین او اختلافی نیست. مولانا آن بختی حمال کوس است که از بانگ ناچیز تبوراک طفلان نمی‌هراسد و می‌فرماید هر که جویای گنج توفیق و وصول است باید چون آن مرد جانباز دلیر پروای سر و جان ندارد و مردانه قدم در مسجد مهمان کش عشق می‌نهد:

عاشقم من کشته قربان لا
جان من نو بتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها
پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم
کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر
بل چو اسمعیل آزادم ز سر^(۳۳)

گرچه طریق مصلحت سرپوشی و پوشیدن راز یار از غایب است ولی به گوش عشق موافق نیاید این گفتار. جمع عشق و توبه یا عشق و صبوری از محالات است زیرا توبه و خودداری وصف خلق و خاک، و عشق وصف خدا و افلاک است:

پندها دادم که پنهان دار دین
سر بیوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمدست
تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر
 این محالی باشد، ای جان، بس سطر
 توبه کرم و عشق همچو ازدها
 توبه وصف خلق و آن وصف خدا

در دنباله این بحث فرق عشق حقیقی و مجازی موشکافانه و شاعرانه مورد

بحث قرار می‌گیرد:

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز
 زانکه آن مس زر اندود آمدست
 ظاهرش نور اندرون دود آمدست
 چون رود نور و شود پیدا دخان
 بفسرد عشق مجازی آن زما
 چون شود پیدا دخان غم فزا
 بفسردنی عشق ماندنی هوا
 وارود آن حسن سوی اصل خود
 جسم ماند گنده و رسوا و بد
 نور مه راجع شود هم سوی ماه
 وارود عکسش ز دیوار سیاه
 نی در او نوری بود نی زندگی
 نی جمالش ماند و فرخندگی

پس بماند آب و گل بی آن نگار
 گردد آن دیوار بی مه دیووار
 پس مس رسوا بماند دودوش
 روسیه تر زو بماند عاشقش
 عشق بینایان بود بر کان زر
 هر زمانی لاجرم شد بیشتر
 زانکه کان را در زری نبود شریک
 مرحبا ای کان زر لاشک فیک
 هر که قلبی را کند انباز کسان
 وارود زر تابکان لامکان
 عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
 مانده ماهی رفته زان گرداب آب
 عشق ربانیست خورشید کمال
 امر نور اوست، خلقان چون ظلال^(۳۴)

عاشق صادق آنست که در عشق دوست قلم بر سر دنیا و آخرت زند و از
 دوست غیر دوست تمنایی نداشته باشد:
 گنج‌های خاک تا هفتم طبق
 عرضه کرده بود پیش شیخ حق
 شیخ گفتا خالقا من عاشقم
 ور بجویم غیر تو بس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر
 ور کنم خدمت من از خوف سقر
 مؤمنی باشم سلامت جوی من
 زانکه این هر دو بود حظ بدن
 عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
 صد بدن پیشش نیرزد تره توت
 عاشق عشق خدا وانگاه مزد
 جبرئیل موتمن وانگاه دزد
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 ملک عالم پیش او یک تره بود^(۳۵)

عشق مورد احترام همه موجودات است حتی حیوانات هم بدیده احترام
 در عشق می‌نگرند چنانکه مجنون از برکت عشق مورد دلسوزی و محبت شیر و
 گرگ و دد واقع شد:

شیر و گرگ و دد ازو واقف شده
 همچو خویشان گرد او جمع آمده
 کاین شدست از خوی حیوان پاک پاک
 پر ز عشق و لحم وشحمش زهرناک
 هر چه جز عشقش شده ماکول عشق
 دو جهان یکدانه پیش نول عشق
 لحم عاشق را نیارد خورد دد
 عشق معروفست پیش نیک و بد

ور خورد خود فی‌المثل دام و ددش

زهر گردد لحم عاشق بکشدهش^(۳۶)

نتیجه «دانش تام و معرفت کامل» عشق است. عشق و محبت حقیقی معلول معرفت کامل و مرقق نفوس و ملطف ارواح و مجمل زشتی‌ها و مکمل نفس‌هاست:

از محبت تلخها شیرین شود

از محبت مس‌ها زرین شد

از محبت دردها صافی شود

وز محبت دردها شافی شود

از محبت خارها گل می‌شود

وز محبت سرکه هامل می‌شود

از محبت دار تختی می‌شود

وز محبت بار بختی می‌شود

از محبت سجت گلشن می‌شود

بی محبت روضه گلخن می‌شود

از محبت نار نوری می‌شود

وز محبت دیو حوری می‌شود

از محبت سنگ روغن می‌شود

بی محبت موم آهن می‌شود

از محبت حزن شادی می‌شود

وز محبت غول هادی می‌شود

از محبت نیش نوشی می‌شود
 وز محبت شیر موشی می‌شود
 از محبت سقم صحت می‌شود
 وز محبت قهر رحمت می‌شود
 از محبت مرده زنده می‌شود
 وز محبت شاه بنده می‌شود
 این محبت هم نتیجه دانش است
 کی گزافه بر چنین تختی نشست
 دانش ناقص کجا این عشق زاد
 عشق زاید ناقص اما بر جماد
 دانش ناقص نداند فرق را
 لاجرم خورشید داند برق را^(۳۷)

بالاخره به قول مولانا:

در نگنجد عشق در گفت و شنید
 عشق دریایست قعر ناپدید
 قطره‌های بحر را نتوان شمرد
 هفت دریا پیش آن بحر است خُرد
 این سخن پایان ندارد ای فلان
 باز رو در قصه عشق زمان^(۳۸)

در خاتمه این بحث دلکش متذکر می‌شویم که آثار و افکار مولانا اصولاً بر

عشق استوار است و اگر بخواهیم عقیده و طرز توجه مولانا را درباره «عشق» خوب درک کنیم باید کلیه آثار او بخصوص مثنوی و دیوان غزلیات و فیه مافیه و مجالس سبعه را از آغاز تا انجام به دقت مورد مطالعه قرار دهیم و باید متوجه بود که لحن مولانا در این باره در دیوان غزل عاشقانه‌تر و در مثنوی حکیمانه‌تر است.

بحث عشق را از نظر مولانا با ابیاتی چند از دیوان غزل او ختم می‌کنیم:

عشق عنایت الهی و هدایت آسمانی است؛ شرح عشق را بوحنیفه‌ها و شافعی‌ها ندانند؛ علم عشق بی‌نهایت است؛ شرط وصول به دوست نیستی از خودی و فنای محض است:

عشق جز دولت عنایت نیست
 جز گشاد دل و هدایت نیست
 عشق را بوحنیفه شرح نکرد
 شافعی را در او روایت نیست^(۳۹)
 هر که را پر غم و ترش دیدی
 نیست عاشق وزان ولایت نیست

در وحدت عاشق و معشوق فرماید:

باز شیری با شکر آمیختند
 عاشقان را یکدگر آمیختند
 رنگ معشوقان و رنگ عاشقان
 جمله همچون سیم و زر آمیختند
 من دهان بستم تو باقی را بدان
 کاین نظر با آن نظر آمیختند

عالم همه خود می‌کده باده عشق است:
دردی است در این دل که هویدا کرد
سری است در این سینه که پیدا نتوان کرد
از مهر تو یکذره چو خالی نتوان یافت
قطع نظر از دیر مسیحا نتوان کرد^(۴۰)
عالم چو همه می‌کده باده عشق است
مستی می‌عشق بیک جا نتوان کرد
چون از دل عاشق خبری نیست کسی را
انگار دل عاشق شیدا نتوان کرد

مولانا در حال غلبه جذبات راز جانسوز عشق را بی‌پرده بر زبان جاری

می‌سازد:

آنها که طلبکار خدایید خدایید
بیرون ز شما نیست شما یید شما یید...الخ

ایضاً

ای قوم به حج رفت کجایید کجایید
معشوق همین جاست بیایید بیایید...الخ

باید قفس تن را شکست و آزاد از قید قالب مردار ظاهر بسوی معشوق

پرواز کرد:

شمس تبریز اگر روی بمن بنمایی
 من خود این قالب مردار بهم در فکنم
 در میان من و معشوق همین است حجاب
 وقت آنست که این پرده به یکسو فکنم^(۴۱)

فنا از خود قنطره بقا به معشوق است:

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید
 درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
 بمیرید بمیرید ازین مرگ مترسید
 کزین خاک بر آید سموات بگیریید
 بمیرید بمیرید وزین ابر بر آید
 چو زین ابر بر آید همه بدر منیرید

یادداشت‌ها:

۱. مثنوی، ص ۲.
۲. ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند
 کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید (حافظ)
۳. مثنوی، ص ۴.
۴. مثنوی، ص ۳.
۵. راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست
 تعلم‌مان کند که درین ره چسان رویم.
۶. مثنوی چاپ خاور، ص ۴.
۷. مثنوی، ص ۲۱۳.

۸. غزل، ۴۵۷.
۹. غزل، ۲۵۹.
۱۰. مثنوی، ص ۲۱۳.
۱۱. مثنوی، ص ۲۹۸.
۱۲. مثنوی، ص ۳۴۴.
۱۳. مثنوی، ص ۳۲۵.
۱۴. مثنوی، ص ۲۴۱-۲۴۰.
۱۵. مثنوی، ص ۳۵۸.
۱۶. مثنوی، ص ۳.
۱۷. مثنوی، ص ۳۹۸-۳۹۷.
۱۸. مثنوی، ص ۳۶۱.
۱۹. مثنوی، ص ۲۱۳.
۲۰. مثنوی، ص ۱۸۵.
۲۱. مثنوی، ص ۲۸۸.
۲۲. مثنوی، ص ۱۹۸.
۲۳. مثنوی، ص ۳۶.
۲۴. مثنوی، ص ۱۹۹.
۲۵. مثنوی، ص ۱۰۶.
۲۶. مثنوی، ص ۵۶-۵۵.
۲۷. مثنوی، ص ۵۶.
۲۸. مثنوی، ص ۲۱۳.
۲۹. مثنوی، ص ۱۵۹.
۳۰. مثنوی، ص ۳۷.
۳۱. مثنوی، ص ۳۶. حافظ فرماید:
- سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
۳۲. مثنوی، ص ۳۳.

۳۳. مثنوی، ص ۲۰۳.
 ۳۴. مثنوی، ص ۳۶۸.
 ۳۵. مثنوی، ص ۳۲۵.
 ۳۶. مثنوی، ص ۳۲۶.
 ۳۷. مثنوی، ص ۱۰۲.
 ۳۸. مثنوی، ص ۳۲۵.

۳۹. حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
 از شافعی نپرسند امثال این مسائل (حافظ)
 ۴۰. در عشق خائقان و خرابات شرط نیست
 هر جا که هست پرتو روی حییت هست
 آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند
 ناقوس دیر راهب و نام صلیبی هست (حافظ)
 ۴۱. ظاهراً حافظ در ساختن غزل زیر تحت تأثیر همین غزل مولانا بوده‌است:
 حجاب چهره جان می شود غبار تنم
 خوشا دمی که از آن چهر پرده برفکنم
 چنین قفس نه سزای چون من خوش الحانیست
 روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
 عیان نشد که چرا آدمم کجا رفتم
 دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
 بیت اخیر از غزل حافظ مستقیماً از چند بیت اول غزل مولانا متأثر است:
 روزها فکر من اینست و همه شب سخنم
 که چرا غافل از احوال دل خویشتم
 بچه کار آمده‌ام آمدنم بهر چه بود
 بکجا می روم آخر نمایی وطنم
 مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
 یا چه بودست مراد وی ازین سوختنم